

وبعد يك فنجان قهوه گرم سياه هم از (کوربت) برایم بیاوری.»

هومر گفت: «چشم آقا»

آقای گروگن ادامه داد: «اما در کوچه ... آن مرحله دیگری است. اگر مرا سیاه مست هم دیدی سلامی بکن و رد شو. اما کاری بکارم، بسر خوشی ام نداشته باش. من آدمی هستم حساس و ترجیح میدهم که از گشت نمای عام نشوم.»

هومر گفت: «قهوه و آب سرد در ادا، سلام و عليك خشك و خالی در کوچه. والسلام. چشم آقا.»

آقای گروگن با دهان پر از خامه نارگیل ادامه داد: «احساس میکنی که این دنیا بعد از جنگ دنیای بهتری بشود؟»

هومر لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «بله آقا»

آقای گروگن گفت: «خامه نارگیل دوست داری؟»
_بله آقا.

دستگاه تلگراف صدا کرد. آقای گروگن آمادگی خود را اعلام کرد و بجای خود پشت ماشین تحریر نشست. اما همانطور حرف میزد: «منهم از خامه نارگیل خوشم می‌آید. از موسیقی هم، مخصوصاً از آواز خوشم می‌آید. مثل اینکه بگوشم خورد که میگفتی یک وقتی در کلیسا روزهای یکشنبه آواز میخوانده‌ای. خواهش مندم یکی از آوازهای مذهبی را همینطور که من این پیام و اشنگتن (بایتخت) را میگیرم برایم بخوانی.»

هومر آواز «صخره قرون» را خواند و آقای گروگن تلگراف

را ماشین کرد. مخاطب این تلگراف خانم روزا ساندوال ساکن کوچه گک ۱۱۲۹- ایثاک- کالیفرنیا بود. وزارت جنگ بوسیله تلگراف بنخانم ساندوال اطلاع داده بود که پسرش «ژوان دامینگو ساندوال» در جنگ کشته شده است.»

آقای گروگن تلگراف را بهومر داد. بعد جرعه‌ای طولانی از يك بطری که از قفسه کنار صندلیش بیرون آورد نوشید. هومر تلگراف را تا کرد، آنرا در پاکت گذاشت. پاکت را بست و آنرا در کلاهش جاداد و اداره را ترك گفت. وقتی نامه‌رسان دور شد تلگرافچی قدیمی صدایش را بلند کرد و آواز «صهرة قرون» را خواند. زیرا روزی روزگاری او هم مثل دیگران جوان بوده است.



فصل چهارم

تمام جهان بمن حسد خواهند برد

از خانه مکالی در خیابان «سنتا کلارا» صدای «موسیقی بلند» بود .
«بس» و خانم مکالی آهنگ «تمام جهان بمن حسد خواهند برد» را می
نواختند . این آهنگ را بخاطر «مارکوس» پسر سربازشان مینواختند
که نمیدانستند کجا است اما میدانستند که این آواز را دوست دارد .
«ماری ارنه» که همسایه آنها بود داخل سالون شد ؛ آمد پهلوی «بس»
کنار پیانو ایستاد و او هم شروع بخواندن کرد . او هم بخاطر «مارکوس»
آواز می خواند زیرا «مارکوس» برای او بیجانی میارزید . پسر کوچک
- یولسیس - گوش میداد و با آنها متوجه بود . یک چیز برایش مبهم بود که
میخواست از آن سر در بیاورد ولی خوابش میآمد . عاقبت هرچه نیرو

داشت بکار برد و پرسید:

— مار کوس کجاست؟

خانم مکالی پسرش نگاه کرد.

این جمله را شروع کرد: «تو باید سعی کنی بفهمی...» اما آنرا نا

تمام گذاشت.

یولیسس کوشید که بفهمد اما نمیدانست چه چیز را باید بفهمد.

گفت: «چه چیز را بفهمم؟» خانم مکالی جوابداد: «مار کوس از

ایشا کارفته.»

یولیسس پرسید: «چرا؟»

خانم مکالی گفت: «مار کوس خدمت نظام میکند.»

پسرك كوچك پرسید: «کی برمیگردد؟»

خانم مکالی گفت: «وقتی جنگ تمام بشود.»

— فردا!

— نه، فردا بر نمیگردد.

— پس کی بخانه میآید؟

— نمیدانیم، اما منتظرش هستیم.

یولیسس گفت: «پس پدرم کجاست؟ اگر منتظر او هم بشویم مثل

مار کوس برمیگردد؟»

خانم مکالی گفت: «نه، او آنراور نمیآید که از سر کوچه پیدایش

بشود، بعد از پله‌ها بالا بیاید، از ایوان بگذرد و وارد اطاق بشود. مثل همیشه

که اینکار را میکرد.»

این توضیحات برای بچه خیلی زیاد بود و چون فقط يك کلمه بود که دری از حقیقت و آرامش را ممکن بود برویش باز کند، همین کلمه را بکار برد: - «چرا؟»

خانم مکالی رویش را به «بس» و «ماری» کرد و گفت: «مرك، مفهوم آسانی نیست که هر کس بتواند درك کند، مخصوصاً برای يك بچه. ام هر عمری را پایانی است.» بیولیسس نگاه کرد و جمله اش را اینطور تمام کرد: «دو سال پیش پدرت بچنین پایانی رسید.» دوباره متوجه «بس» و ماری شد و گفت: «اما تا ما زنده ایم، تا وقتی ما با هم هستیم، مادامیکه فقط دوتای از ما در این جهان باقی است و میتوانیم او را بیاد بیاوریم، اوزنده است و هیچ نیروئی در جهان نمی تواند او را از ما بستاند. بدن او را ممکن است از ما گرفت اما خویشتن او را نمی توان. وقتی شما بچه ها بزرگ شدید و خودتان را بهتر شناختید و جود او را بهتر درك خواهید کرد. پدرتان نمرده است زیرا شما زندگی بخشیده است. زمان و حادثه و مرض و خستگی بدن او را از ما ربوده، اما شما وجود او را بوسیله حیات جوان و سرشار از اشتیاق خودتان ادامه میدهید. میدانم که الان يك کلمه هم از آنچه را که من گفتم نمی فهمید اما روزی این حرفها را بیاد خواهید آورد... خوبیهایی دنیا هرگز پایان ندادد. زیرا اگر پایان می یافت هیچ چیز، هیچ جنبنده ای در تمام جهان بجای نمی ماند. در حالی که دنیا پر از مردم، سرشار از زندگی و خوبی است.»

پسر كوچك در این باره اعظه ای اندیشید اما ذهنش چیزی را که همان روز بچشم دیده بود بیاد آورد، پس گفت: «خر گوش ها چه هستند؟»

برای مادرش این سؤال غیر مترقب نبود زیرا میدانست که پسرش چشم دارد، تصور دارد و علاوه بر تصور، دل و احساسات و عشق دارد و نه فقط بیک چیز خاص یا یکنوع خاص اشیاء عشق میورزد بلکه همه چیز و هر چیز علاقه مییابد.

مادر گفت: «خرگوش‌های زمین، پرنده‌های هوا، ماهی‌های دریا همه جزئی از زندگی، از زندگی ماهستند. هر چیز زنده و هر چیز بی‌روح و غیر جنبنده جزئی از زندگی ماست. آفتاب، زمین، آسمان، ستاره‌ها، رودخانه‌ها، اقیانوسها، همه جزئی از حیات ما را تشکیل میدهند. همه این‌ها، تمام اشیاء جهان مال ما و برای ماست و ما پابراین دنیا گذاشته‌ایم که از آنها لذت ببریم و خدا را هم شکر بکنیم.»

پسر کوچک این اخبار را پذیرفت.

پرسید: «پس هومر کجاست؟»

خانم مکالی گفت: «برادرت هومر کار میکند. دیروز برای خودش شغلی پیدا کرده. بعد از مدرسه کار میکند و شب‌ها بعد از نصف شب وقتی تو خوابیده‌ای بخانه می‌آید.»

بچه کوچک سردر نمی‌آورد کار چیست؟ چرا برادرت کار میکند؟ آدم از کار چه لذتی میبرد؟ پرسید: «چرا هومر کار میکند؟»

دخترها آرام نشسته بودند و با شکیبایی تحمل میکردند که خانم مکالی جواب سؤالهای بچه را بدهد.

خانم مکالی گفت: «چون برادرت مازکوس در نظام است هومر کار میکند تا پول در بیاورد. زیرا آدم باید پول داشته باشد تا غذا و لباس

بغرد و کرایه‌خانه‌ها را بپردازد و بدیگران که از خودش محتاج‌ترند بدهد.

یولیس گفت: « بکی‌ها؟ »

خانم مکالی گفت: « بهر کس. بفقرا مثلاً. »

پسر کوچک گفت: « فقیرها کی هستند؟ »

خانم مکالی تبسمی کرد و گفت: « همه کس. خیلی‌ها. »

یولیس خیلی کوشید که بیدار بماند اما دیگر امکان نداشت.

مادرش گفت: « بیاد داشته باش باید از هر چیز که داری بدیگران

هم ببخشی، حتی اگر احمقانه ببخشی، حتی اگر آدم و لخر جی بنظر بیایی.

آدم باید بهر کسی که در زندگی روبرو میشود چیزی ببخشد در اینصورت

هیچ کس نمی‌تواند کلاه سر آدم بگذارد. زیرا اگر بدزد هم چیزی بدهی

اود را اگر از تو نخواهد دزدید و هر چه بیشتر بدهی بیشتر خواهی داشت. »

خانم مکالی بدخترش متوجه شد و گفت: « بس، بچه‌ها ببر بخوابان. »

بس و ماری پسر کوچک را باطاقش بردند. وقتی آنها رفتند و خانم

مکالی تنها شد صدای پائی شنید و روبرو گرداند. بنظرش آمد که برابزش

دم‌در « مائیو مکالی » ایستاده است. مثل آنوقت‌ها که نمرده بود. و می‌گوید:

« خوابم برد، مرا ببخش کتی عزیز. »

و خندید. خنده‌اش عین خنده یولیس بود. وقتی بس بسالون

برگشت گفت: « مادر نمیدانی یولیس پیش از اینکه بخوابانیمش چه

خنده‌ای کرد! »



فصل پنجم

تو براه خود برو ، من هم براه خود میروم

نامه رسان جلوی خانه‌مانم «روزا ساندوال» از دو چرخه‌اش پیاده شد. دم در رفت و ملایم در را زد. فوراً بدش افتاد که کسی در خانه هست. صدائی نمی‌شنید اما یقین داشت که دق الباب او کسی را پشت در خواهد آورد و خیلی دلش میخواست این کس را ببیند که چه جور آدمی است. این زن را که اسمش «روزا ساندوال» بود و اکنون خبر هرگی را می‌شنید و این خبر را با تمام وجودش احساس میکرد میخواست به بیند. خیلی طول نکشید تا کسی دم در بیاید، اما انگار در عجله‌ای نداشت که روی پاشنه‌اش بچرخد و باز بشود. طوری باز شد که انگار باز کننده‌اش هر کس که بود در این دنیا ترس سرش نمیشد. در باز شد و زنی آنجا ایستاده بود.

زن مکزیکی بنظر هومر خوش گل آمد . میتوانست تشخیص بدهد که این زن در تمام عمرش صبر کرده است. و اکنون بعد از گذشت سالها لبهایش باتبسمی نجیب و مقدس با طریط خاصی تزئین شده است. اما برای این زن مثل همه مردمی که هرگز تلگرافی دریافت نمیدارند وجود نامه رسانی جلوی در خانه اش وقایع شومی زاگواهی میداد . هومر فهمید که خانم روزا ساندوال از دیدار او جاخورده. اولین کلمه ای که از دهانش بیرون آمد کلامی بود که حیرت را میرساند: «آه! مثل اینکه بجای نامه رسان در انتظار کسی بوده که سالها میشناخته است و از دیدار و نشست و برخاست با او لذت میبرد است پیش از اینکه حرف دیگری بزند بچشمهای هومر خیره شد و هومر فهمید که زر فهمیده است که خبر خوشی در این تلگراف نخواهد یافت .

زر گفت: - تلگراف برایم آورده اید؟

هومر چه تقصیری داشت؟ شغل او رسانیدن تلگرافها بود. با وجود این بنظرش آمد که انکار او هم تا حدی مقصر است . آشفته شد. مثل اینکه فقط او مسئول آنچه روی داده است باشد. در عین حال میخواست زود خود را از این مخمصه نجات بدهد و بگوید: «خانم ساندوال. من فقط نامه رسان هستم. خیلی متأسفم که مجبورم یک تلگراف اینطور را برسانم. اما کار من رساندن تلگراف است.»

زن مکزیکی گفت: «تلگراف برای کیست؟»

هومر گفت: «برای خانم روزا ساندوال ساکن کوچه گک ۱۱۲۹.»

و تلگراف را بطرف زن مکزیکی دراز کرد. اما او دست بآن نزد.

هومر پرسید : « شما خانم ساندوال هستید؟ »

زن گفت : « بفرمائید . بفرمائید تو . من نمیتوانم زبان انگلیسی را بخوانم مگر یکی هستم ، فقط روزنامه « لاپرنسا » را میخوانم که از مکزیک میآید . لحظه ای تأمل کرد و پسر نگاه کرد . هومر آشفته بود و آنقدر نزدیک در ایستاده بود که یک پایش داخل خانه بود .

زن گفت : « بفرمائید . در تلگراف چه نوشته شده ؟ »

نامه رسان گفت : « خانم ساندوال . در تلگراف نوشته اند که ... »
اما زن حرفش را برید و گفت : « شما اول باید سر پاکت را باز بکنید و بعد تلگراف را بخوانید . شما که سر پاکت را باز نکرده اید . »

بله خانم . هومر این را طوری گفت که انگار با معلم مدرسه که غلطش را اصلاح کرده است حرف میزند .

تلگراف را با انگشتهای مضطرب باز کرد . زن مگر یکی خم شد و پاکت پاره شده را برداشت و سعی کرد آنرا با دست صاف بکند و همینطور که این کار را میکرد گفت : « تلگراف را کی فرستاده ؟ پسر ! ژوان دومینگو فرستاده ؟ »

هومر گفت : « نه خانم . تلگراف را وزارت جنک فرستاده است . »

زن مگر یکی گفت : « وزارت جنک ؟ »

هومر بشتاب گفت : « خانم ساندوال ، پسر شما مرده است . اما شاید اشتباه کرده باشند . هر کس ممکن است اشتباه بکند . خانم ساندوال ، شاید این پسر

شما نبوده که کشته شده. شاید کس دیگری بوده است. در تلکراف نوشته اند، ژوان دومینگو. امام مکن است تلکراف غلط باشد.»

زن مکزیکسی وانمود کرد که چیزی نشنیده است و گفت: «آه نترسید، بیائید تو. بیائید تو. من برای شما شیرینی میآورم.» و بازوی پسر را گرفت و او را بسر میزی که وسط اطاق بود برد و او را مجبور کرد که بنشیند.

زن گفت: «همه پسرها شیرینی دوست دارند. برایتان میآورم.» باطاق دیگر رفت و زود بایک قوطی کهنه شکلات برگشت. در قوطی را باز کرد و هومر داخل قوطی، شیرینی عجیبی دید.

زن گفت: «این شیرینی را بخورید. همه پسرها شیرینی دوست دارند.» هومر یک تکه شیرینی از قوطی برداشت و در دهان گذاشت و کوشید آنرا بجود.

زن گفت: «شما برای من خبر بد نمیآورید. شما پسر خوبی هستید. مثل پسر خودم، ژوانیتوی کوچولویم. او هم یک وقتی مثل شما کوچولو بود. یک شیرینی دیگر بخورید.» و نامه رسان را مجبور کرد که یک تکه دیگر شیرینی بردارد.

هومر نشسته بود و شیرینی خشک را میجوید و زن مکزیکسی همچنان حرف میزد: «این شیرینی بومی ماست. آنرا با انجیر هندی درست میکنیم. وقتی بچه ام از جنک برگردد برایش درست میکنم. اما شما این را بخورید. شما هم مثل بچه ام هستید.»

و ناگهان بگریه افتاد. جلو خود را طوری میگرفت که انگار گریه

کردن کار شرم آوری است. هومر میخواست بلند شود و بدود. اما خودش میدانست که همانجا خواهد ماند. حتی بفکرش رسید که ممکن است باقی عمرش را همانجا بماند. فقط نمیدانست چه باید بکند تا کمی از اندوه زن بکاهد. و اگر زن از او میخواست که جای پسر مرده اش را بگیرد، حتی قادر بامتناع نبود. زیرا نمیدانست چگونه امتناع بکند. باشد ایستاد. مثل اینکه بایستادن میخواست آنچه را اصلاح ناپذیر مینمود، اصلاح بکند. اما حقیقتاً بودن این عمل را دریافت و بیش از پیش آشفته شد. در دل میگفت: «من چه میتوانم بکنم؟ من بیچاره چه میتوانم بکنم؟ من فقط نامه رسانم.»

زن ناگهان او را در آغوش گرفت و گفت: «پسر کوچکم، پسر کم.»
نمیدانست چرا، اما احساس میکرد که ازین حوادث مثل کسی که کارد خورده است زخمی شده. در عین حال نمیدانست چرا انگار بتمام درویش حال تهوع دست داده باشد. فکر کرد که ممکن است عق بزند. از زن بدش نمیآمد. از هیچکس بدش نمیآمد، اما آنچه بسرزن آمده بود چنان بنظرش ناروا و انباشته از زشتی میآمد که دلش آشوب میشد و نمیدانست که آیا میل دارد این چنین زندگی را با این گونه حوادثش ادامه بدهد.

زن گفت: «بیا جانم اینجا بنشین.» و او را بزور روی یک صندلی دیگر نشانید و بالای سرش ایستاد و گفت: «بگذار نگاهت بکنم.»
طو، عجیبی باو نگاه میکرد و هومر دلش آشوب میشد و نمیتوانست جم بخورد. نه احساس عشق میکرد و نه احساس نفرت. اما احساسی نزدیکتر

به تنفر داشت. در عین حال هم‌دردی عجیبی در او بیدار شده بود. این هم‌دردی فقط نسبت به آن زن تنهای بدبخت نبود. بلکه نسبت به همه چیز، نسبت به مسخرگی زندگی و مرگ همه چیز بود. زن را در جوانیش بنظر آورد. زن جوان زیبایی که کنار گهوارهٔ پسر کوچکش نشسته است. او را دید که با حیرت باین موجود انسانی خیره شده است. این موجود بی‌زبان و بی‌پناه و سرشار از زندگی آینده. زن را دید که گهواره را می‌جنباند و شنید که برای بچه‌اش لالائی می‌خواند. با خود گفت: « و حالا نگاهش کن. »

و ناگهان روی دو چرخه‌اش بود و سرعت از کوچهٔ تاریک پامین میرفت. اشک از چشمهایش فرو میریخت و دشنامهای تازه و احمقانه‌ای از زیر لبش بیرون می‌آمد. وقتی بتلگرافخانه رسید، دیگر اشک نمی‌ریخت. اما همه چیز از سر آغاز شده بود و او میدانست که نمیتوان جلوی آنها را گرفت. « در غیر اینصورت منم درست بمرده‌ای میمانم. » این جمله را بلند گفت. مثل اینکه با کسی حرف می‌زند که گوشش سنگین است.



نهم ششم

آوازی برای آقای گروگن

هومر سرمیز روبروی آقای گروگن نشسته بود. سیمهای تلگراف ساکت بود. اما ناگهان صدای دستگناه بلند شد. هومر صبر کرد تا آقای گروگن جواب بدهد. اما آقای گروگن جوابی نداد. هومر بطرف او دوید، او را بملايمت تکان داد و گفت:

«شمارا می خواهند! آقای گروگن بیدار شوید! بیدار شوید!»

هومر بطرف تنك آب دوید و لیوان کاغذی را از آب پر کرد و بطرف تلگرافچی پیر برگشت. اما میترسید دستورهائی را که تلگرافچی باو داده بود اجرا نکند. لیوان را روی میز گذاشت و دو باره آقای گروگن را تکان داد و گفت:

— آقای گرو گن بیدار بشوید ! شمارا می خواهند !

هومر آب بصورت تلگرافچی زد . آقای گرو گن با وحشت سرش را بلند کرد ، چشمهایش را گشود و بهومر نگاه کرد . بتق تق دستکاه کوش داد . آمادگی خود را اعلام کرد و بعد گفت :

— خوب کردی بیدارم کردی . حالا زود باش برو و یاک فنجان قهوه

سیاه برایم بیاور . عجله کن !

هومر از اداره بیرون آمد و برستوران « کوربت » دوید . وقتی برگشت تلگرافچی پیرا دید که در بازه چشمهایش بسته گیننی رویهم افتاده است . اما با چشمهای بسته کارش را میکند . بهومر گفت :

— پسر جان ، خوب کردی . نترس . شور نزن . خیالی خوب کردی «

آقای گرو گن از تلگرافچی در آنطرف سیم خواست که یاک لحظه صبر بکند . پس شروع بقهوه خوردن کرد و گفت « اول چند پشناک آب

سرد و بعد یاک فنجان قهوه سیاه . »

هومر گفت : — چشم آقای . آیا تلگراف مهمی است

آقای گرو گن گفت : « نه ، بی اهمیت ترین تلگرافهاست . تلگراف تجارتی است . راجع بیک شاهی را صناد کردن است . نامه شبانه است . لازم نیست آنرا همین امشب برسانی . هیچ مهم نیست . چیزی که مهم است

این است که من بیدار باشم و تلگراف را دریافت دارم . »

و اکنون صدایش را بلند کرد زیرا کاملا بیدار شده بود و حالش

جا آمده بود . داد زد : « مدتهاست که میخواستند عذر مرا بخواهند .

میخواهند از کار بیکار کنند . میخواهند ماشین‌هایی را که تازه اختراع کرده‌اند جای من بگذارند . تلگراف خودکار ! تلگرافی که در آن واحد میتوان چند جور خبر را با آن مخابره کرد ! « و با تحقیر اضافه کرد : « ماشین بجای انسان ! » و اکنون صدایش ملایم‌تر شده بود . مثل اینکه باخودش حرف میزد یا اینکه سعی داشت آنهایی را که میخواهند عذرش را بخواهند و جایی را که در این دنیا دارد از او بگیرند متقاعد بکنند : « میدانم اگر کار مرا از من بگیرند چه‌خاکی بسر خواهم کرد . بنظرم يك هفته نکشد که از غصه تنق بکنم و بمیرم . تمام عمرم کار کرده‌ام و حالا هم میخواهم کار بکنم . نمی‌توانم ناگهان بیکار بمانم . »

هومر گفت : - بله آقا .

آقای گروگن گفت : « میدانم که میتوانم بتو اعتماد کنم که کمکم کنی . زیرا همین الان تو بدادم رسیدی . متشکرم پسر جان . » و دستگاہ را بصدای آورد . تلگراف را دریافت کرد و شروع کرد بماشین کردن آن . اما همچنان که ماشین میکرد باغ‌رور « هیجانی که هومر از آن لذت میبرد حرف میزد : « میخواهند مرا بیکار کنند ! » بعد فریاد زد : « آخر چرا ؟ من از همه تلگرافی‌های دنیا تندتر مخابره میکردم . حتی از ولینسکی هم سریع‌تر بودم . تندتر از همه تلگراف مخابره میکردم و خبر می‌گرفتم و هیچ اشتباه هم نمی‌کردم . ویلی گروگن ! تمام تلگرافی‌های دنیا این اسم را شنیده‌اند و مرا میشناسند . میدانند که ویلی گروگن بزرگترین تلگرافی‌دنیاست ! » و بعد سکوت کرد و بنامه رسان

خندید. پسری که از کوچه پس کوچه‌های شهر پیدا شده بود و از همین دیشب بکار شروع کرده بود و درست بموقع بداد او رسیده بود. گفت: «پسرجان آواز دیگری بخوان. زیرا من و تو هنوز زنده‌ایم.» و هومر فوراً شروع بخواندن کرد.



فصل هفتم

اگر پیامی برسد ...

خانم مکالی روی صندلی راحت کهنه در سالون خانه‌شان واقع در خیابان «سنتا کلارا» نشسته بود. بانتظار پسرش بود که از کار برگردد. هومر کمی بعد از نصف شب به‌خانه رسید. خسته و خرد و خواب‌آلود و گرفته بود. و مادرش در عین حال می‌توانست تشخیص بدهد که مضطرب و وحشت زده هم هست. میدانست که وقتی پسرش شروع بحرف زدن بکند صدایش، درست مثل صدای پدرش، شوهر خانم مکالی، خفه و آرام خواهد بود. هومر در سالون تاریک مدت‌ها ایستاد و بعد بجای اینکه هر چه زودتر از مطالب مهم قابل ذکر شروع کند گفت: «هیچ اتفاقی نیافتاده. مادر، نمیخواهم شما هر شب تا اینه موقع بیدار بانتظارم بنشینید.» کمی صبر کرد و دوباره

گفت: «هیچ اتفاقی نیفتاده» مادرش گفت: «میدانم. حالا بپذیر بنشین.»
هو مر حرکتی بخود داد تاروی صندلی کهنه‌ای که پشتی اش پف
کرده بود بنشیند. اما سکندری خورد و نقش بر زمین شد. مادرش تبسم کرد
و گفت:

— خوب میدانم که خسته‌ای. اما پیدا است که گرفته هم هستی

چه شده؟

پسر يك لحظه تأمل کرد و به شروع کرد به تند تند حرف زدن. ام
در عین حال صدایش آهسته بود. «مجبور بودم تلگرافی را بخانمی در کوچه
«گک» برسانم. این خانم مکزیکی بود...» ناگهان حرفش را برید و از ج
بلند شد و گفت:

— میدانم چطوری برایتان تعریف بکنم. زیرا... خوب تلگراف
از وزارت جنگ رسیده بود. پسر آن زن کشته شده بود وزن باورش نمیشد
اصلاً نمیخواست باور کند. من هرگز بعمرم ندیده‌ام کسی اینطور دلش
بشکند. او مرا مجبور کرد که شیرینی بخورم. یکنوع شیرینی که از انجیر
هندی درست کرده بود. مرانوازش میکرد و میگفت که من پسرش هستم
من حرفی نداشتم پسرش باشم اگر این موضوع کمی از غصه او کم میکرد
حتی بشیرینی هم اعتنا نکردم. باز حرفش را قطع کرد. بعد گفت: «بمر
طوری نگاه میکرد که انگار واقعاً پسرش هستم. و يك آن بفکر من رسید
که ممکن است پسرش هم باشم. آنقدر دلم سوخت. وقتی با داره برگشته
آقای گروگن تلگرافی پیوسته هست کرده بود. خودش میگفت که شبها مست
میکند. هر چه بمن دستور داده بود انجام دادم. آب سرد بصورتش زدم و يك

فنجان قهوه سیاه برایش آوردم تا بیدار بشود. اگر کارش را انجام ندهد متقاعدش می کنند و او نمیخواهد متقاعد بشود. از کارهایی که من کردم حالش سرجا آمد و کارش را درست انجام داد و بعد برای من از خودش حرف زد و بعد آواز خواندیم. البته کار احمقانه ای بود. اما من احساس میکنم که دلم نزدیک است بترکد.

حرفش را قطع کرد تا کمی در اطاق راه برود. دم در اطاق که باز بود ایستاد و بی اینکه بمادرش نگاه بکند ادامه داد: «احساس یک تنهایی عجیبی میکنم. من هرگز اینطور تنهایی را احساس نمی کردم. حتی وقتی پدرم مرد اینطور نبودم زیرا.. خوب.. ماهمه امیدمان بشما بود و شما طوری رفتار کردید که انگار آب از آب تکان نخورده. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. زندگی ما فرقی نکرد. همه چیز درست و خوب بود. اما حالا، نمیدانم چه طور، اما میدانم که همه چیز تغییر کرده... و با تمام نیروی جوانی بشدت روی این کلمه تکیه کرد: «همه چیز!»

از در باز اطاق رو گرداند و رو بروی مادرش ایستاد و گفت: «در عرض دو روز همه چیز تغییر کرده. من تنها شده ام و نمیدانم این تنهایی از چیست.» و بمادرش نزدیکتر شد و گفت: «مادر؟»
مادر جواب نداد. منتظر بود هومر حرفش را تمام کند: «نمیدانم چه بر سر دنیا آمده است؟ و چرا آمده؟ اما هر چه روی بدهد، مادر تو نگذار مثل آن زن مکزیک ری رنج ببری. همه چیز تغییر کرده. اما تو نگذار این تغییر پدر همه ما را در بیاورد.»

مادر صبر کرد که پسرش هر چه در دل دارد بگوید. اما چون او

دیگر چیزی نگفت خودش شروع به حرف زدن کرد: « همه چیز بنظر تو تغییر کرده .. اما در این حال همه چیز هم مثل همیشه است . تو احساس تنهایی میکنی زیرا دیگر بچه نیستی . دنیا همیشه پر از این نوع تنهایی است . این تنهایی بعزت جنك نیست . جنك آنرا بوجود نیاورده است بلکه «تنهایی آدمی» بود که جنك را وجود آورد . نومییدی در همه چیز و بی ایمانی و غفلت از رحمت خدا بود که جنك را باعث شد . ما همیشه با هم خواهیم بود . نمی گذاریم زندگی ما خیلی تغییر بکند و درهم بشکند . »

لحظه ای فکر کرد و بعد با او گفت که در برابر شومترین حوادثی که احتمالات تغییرات دنیا برای او باز میآورد چه عکس العملی نشان خواهد داد . گفت « اگر پیامی برای من برسد ... مثل پیامی که امشب تو برای آن زن مکزیکی بردی ، من فقط کلمات خشك و خالی پیام را باور خواهم داشت ، نه چیزی بیش از آن را . و اشکی نخواهم ریخت زیرا میدانم که هیچ نیروئی نمی تواند پسر مرا بکشد ... و روح او را از من بگیرد »

این مطلب را رها کرد و با نشاط خاصی پرسید که « شام چه خوردی ؟ »

هومر گفت : « شیرینی و مربای سیب و خامه نارگیل . رئیس تلگرافخانه شام را داد . او بزرگترین مردی است که من دیده ام . يك مرد حسابی است . »

خانم مکالی گفت : « فردا شامت را میدهم بس برایت بیاورد . »

هومر گفت : « شام میخوام چه کنم ؟ خیلی دوست داریم که برویم بیرون ، چیزی بخوریم و بنشینیم با هم بخوریم . هیچ لازم نیست شما زحمت بکشید و شام درست کنید . بس راهم بزحمت بیاندازید که آنرا

بیاورد. خیلی بیشتر بدل آدم می‌چسبید که برود بیرون، چیزی بخورد و بخورد. « کمی صبر کرد و بعد گفت: « این شغل خیلی برای من لذت دارد، اما البته باعث میشود که مدرسه بنظرم خسته کننده بیاید. »

خانم مکالی گفت: « البته مدرسه فقط برای این است که بچه‌ها را از کوچه حفظ کند. اما دیر یازود بچه‌ها. خواهی و نخواهی گذارشان «بکوچه» خواهد افتاد. پدرها و مادرها طبعاً از دنیای واقعی برای بچه‌ها-یشان می‌ترسند اما دنیا ترسی ندارد. دنیا پر از بچه‌های کوچک ترسیده و رمیده است و بچه‌هایی که ترسیده‌اند دیگران را هم می‌ترسانند...» و ادامه داد. « سعی کن بفهمی، سعی کن هر که را دیدی دوست بداری. من هر شب در این اطاق بانتظار تو خواهم بود. اما مجبور نیستی هر شب بیایی و برای من حرف بزنی. مگر اینکه خودت دلت بخواند برایم درد دل بکنی. من می‌فهمم. میدانم اوقاتی میرسد؟ قلب تو قادر نخواهد بود که یک کلمه حرف بر زبانانت بگذارد.»

حرفش را قطع کرد و پسرش نگاه کرد و گفت «میدانم خسته هستی. برو بخواب»

پسر گفت «بسیار خوب مادر.» و باطاق خودش رفت.



فصل هشتم

خداوندا بر سر سفره ما حاضر باش

هفت صبح بود که ساعت شماطه دار زنگ زد. همین. هومر مکالی باشد نشست. و گیره شماطه را بست تا زنگ آن موقوف شود. از تخت پایین آمد و «درسهای نیرومندی بدن» هدیه نیویورک را برداشت تا تمرین های بدنی روزانه را از روی آن انجام دهد. برادرش یولیس مثل همیشه باو متوجه بود. او هم از زنگ ساعت شماطه دار از خواب بیدار شده بود. با وجودیکه هومر هیچوقت نمی گذاشت زنگ ساعت ادامه پیدا کند. «درسهای نیرومندی بدن» هدیه نیویورک یک جزوه چاپی بود و یک فردستی هم ضمیمه اش بود. هومر درس هفتم را آورد و یولیس کم کم از تخت خود بزرگ آمده بود و نزدیک و نزدیکتر به هومر خزیده بود تا آن اسباب

حیرت آور راز نزدیک تماشا بکند. هومو ابتدا چند حرکت معمولی ساده انجام داد، نفس های عمیق کشید و آخر سر صاف روی زمین پشت خوابید و پاهایش را با آب و تاب بلند کرد.

یولسیس پرسید: - چکار میکنی؟

- ورزش.

- برای چه ورزش میکنی؟

- برای تقویت عضلاتم.

یولسیس باز پرسید «میخواهی قویترین مردهای دنیا بشوی!»

هومر گفت: «نه بابا.»

- پس میخواهی چکاره بشوی؟

هومر گفت: «توبرو بخواب»

یولسیس اطاعت کرد و بتخت خواب خود برگشت، اما همانطور روی

تخت نشسته بود و برادرش را میپایید. هومر آخر سر شروع بلباس پوشیدن کرد.

برادر کوچکتر پرسید: «کجا میخواهی بروی؟»

برادر بزرگتر جواب داد: «مدرسه»

- میروی درس بخوانی؟

- امروز برای تمرین دوبامانع دویت و بیست یاردی میروم.

- دوبامانع کجاست؟

- دوبامانع چیزی نیست که جایی باشد. سر هر ده یاه ۱ یارد مانع های

چوبی گذاشته اند که آدم باید در ضمن دویدن از روی آنها هم بپرد.

- چرا؟

هومر با بیحوصلگی گفت: «خوب، این يك مسابقه دواست که حد نصاب آن در ایشاکا دو بیست و بیست یارداست. تمام مردم این شهر این مسابقه را تمرین می کنند زیرا این مسابقه بزرگ «ایشاکا» است. رئیس تلگرافخانه که من زیر دستش کار میکنم در مدرسه متوسطه «ایشاکا» که تحصیل میکرده قهرمان این مسابقه شده است. قهرمان تمام این ناحیه شده است.»

یولیسس گفت: «قهرمان این ناحیه یعنی چه؟»

- یعنی کسی که از همه بهتر است.

- تو میخواهی از همه بهتر بشوی؟

هومر گفت: «خوب من سعی خودم را خواهم کرد. حالا

بگیر بخواب.»

یولیسس همانطور که روی تختش دراز میکشید، گفت: «فردا»

و بعد آنچه را که گفته بود اصلاح کرد و گفت: «دیروز قطار را دیدم.»

هومر مقصود برادرش را زود درک کرد. پادشاه آمد که خودش

هم از تماشای گذشتن قطار خیلی لذت میبرد و از این یاد آوری تبسم

کرد و گفت:

- چطور بود؟

یولیسس یواش یواش بیاد آورد و گفت: «مرد سیاهی در قطار بود

دست تکان داد.»

هومر پرسید: - تو هم برای او دست تکان دادی؟